

کدوی قلقله زن

افسانه

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود که یک دختر داشت. خانه‌ی دخترش آن طرف

کوه بود، خانه‌ی خودش این طرف کوه. یک روز راه افتاد که برود خانه‌ی دخترش. رفت و رفت تا رسید به گرگ. گرگ خواست او را بخورد. پیرزن گفت: «من که لاغرم. خوردن ندارم. بگذار بروم خانه‌ی دخترم، پلو بخورم، چلو بخورم، چاق بشوم، آن وقت می‌آیم تو مرا بخور.» گرگ گفت: «خُب، برو!» پیرزن رفت و رفت، رسید به پلنگ و شیر. به آن‌ها هم همین را گفت. بعد رفت و رسید به خانه‌ی دخترش. چند روزی آن جا ماند. وقتی می‌خواست بر گردد، دامادش رفت بازار، برایش یک کدوی بزرگ خرید و آورد. پیرزن رفت توی کدو. در کدو را بستند و قلش دادند.

کدو قل و قل رفت تا رسید به شیر. شیر جلویش را گرفت و پرسید: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟»

پیرزن از توی کدو گفت: «نه که ندیدم! قلم بده، ولم بده، تا بروم، که کار دارم.»

شیر کدو را قل داد. کدو رسید به پلنگ. پلنگ پرسید: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟»

پیرزن گفت: «نه که ندیدم! قلم بده، ولم بده، تا بروم، که کار دارم.»

پلنگ کدو را قل داد. کدو قل و قل رفت تا رسید به گرگ. گرگ پرسید: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟»

پیرزن گفت: «نه که ندیدم! قلم بده، ولم بده، تا بروم، که کار دارم.»

گرگ پیرزن را شناخت. در کدو را باز کرد. پیرد توی آن. اما چون خیلی بزرگ بود لای در کدو، گیر کرد.

پیرزن از آن طرف پیرد بیرون. بدو بدو رفت و رسید به خانه‌اش ●



قار قار



ترانه

سگه واق واق می گُنه
 گربه پیاز داغ می گُنه
 خرّه عَرَعَر می گُنه
 دُمبشو یک ور می گُنه
 قور باغه قور قور می گُنه
 گندمو بلغور می گُنه
 کلاغه قار قار می گُنه
 گردو تو انبار می گُنه



لالایی



آلالالا، گُلم باشی

آلالالا، گُلم باشی
 بخوابی بُلُلم باشی

آلالالا، گُلم بیدار
 گُلم هیچ وقت نَشه بیمار

آلالالا، لالاش می آد
 صدای کفش باباش می آد

آلالالا، تو را دارم
 چرا از بی کسی نالم

آلالالا، گُلم زیره
 چرا خوابت نمی گیره



متل



دویدم و دویدم

دویدم و دویدم. به یک درخت رسیدم.
 درخت به من برگ داد.
 برگ را دادم به برّه، برّه به من دُنْبه داد.
 دُنْبه را دادم به قِصَاب، قِصَاب به من گندم داد.
 گندم را دادم به آسیاب، آسیاب به من آرد داد.
 آرد را دادم به آب، آب به من خمیر داد.
 خمیر را دادم به تَنور، تَنور به من نان داد.
 نان را دادم به مادرم، مادرم به من شیر داد.